

بسم الله الرحمن الرحيم

مترجم: علی محمد طاهری

استاد راهنما: استاد عزیزاده

لقاء فی المستشفى / الشهيدة بنت الهدى الصدر / دارالتعريف المطبوعات / الطبعة الثالثة / ص ۸۸-  
۹۸ (بر اساس pdf)

هنگامی که «ورقاء» به خانه برگشت، مادر بزرگش برای استقبال از او کنار در آمده بود و با توجه خاصی به او گفت: ورقاء جان! مهمان داریم؛ برو بالا در اتاقت سر و رویت را مرتب کن و بیا!

ورقاء از این حرف تعجب کرد و با تعجب گفت: مهمان؟! چه کسی آمده مادر بزرگ؟!!

- استاد «ماهر» پسر عموی پدرت به همراه مادرش آمده است.

ورقاء با بی حوصلگی جواب داد: آن ها چه ربطی به من دارند؟!!

- ا! ورقاء! او مگر پسر عمویت نیست؟!!

- بله! فامیل من است ولی خب نامحرم است و برای من بهتر است که بدون هیچ فایده ای با او هم نشینی و هم صحبتی نداشته باشم.

- و چه کسی گفته است که مجالست با او مفید نیست؟! او آدم بزرگی است.

ورقاء با تمسخر لبخندی زد و گفت: و چه عظمتی در او هست؟!!

- او مرد با فرهنگ و فهمیده ای است. همچنین ثروت فراوانی هم دارد.

ورقاء رو به پله ها کرد، در حالی که با لحنی تمسخرآمیز می گفت: خوش آمدند!!!

مادربزرگ او را گرفت و گفت: تا به من قول ندهی که پایین نمی آیی رهایت نمی گذارم بروی بالا. قبلا قول نداده بودی که حرف گوش کنی؟! هان؟! اما... نه! بالا نمی روی! قبلش باید سلام کنی! می دانم اگر بروی دیگر بر نمی گردی!

ورقاء با حالتی ملتمسانه گفت: مادربزرگ! بگذار بروم! خواهش می کنم!!!

- اصلا! نمی گذارم بروی بالا! نکند زیر قولت زدی که در همه کارها حرفم را گوش کنی؟! بیا و رقاء! زود باش!

- به شرط آن که به یک سلام کردن راضی شوی و بعدش بروم بالا در اتاقم.

مادربزرگ گفت: باشد! فعلا همین بس است.

ورقاء که هیچ چاره ای برای قانع کردن مادربزرگ پیدا نکرده بود سمت اتاق پذیرایی رفت تا این بحث را ختم کرده باشد.

استاد ماهر روبروی در، کنار مادر پیرش روی صندلی نشسته بود. و رقاء که داخل شد با صدای آرامی سلام کرد. استاد ماهر درحالی که جواب او را می داد و خوش آمد می گفت، از جا برخاست. سپس به صندلی کناری اشاره کرد و گفت: بفرماید این جا بنشینید و رقاء خانم!

در این جا بود که صدای مادربزرگ به صدای ماهر همراه شد و ادامه داد: بیا دخترم! بیا و بنشین کنار پسر عمویت، استاد ماهر عزیز!

اما و رقاء حتی یک قدم پیش نرفت و با نهایت احترام گفت: درس های مهمی دارم که باید مرورشان کنم مادربزرگ! برای همین معذورم که بنشینم. با اجازه!

این را گفت و از اتاق خارج شد در حالی که نگاه های تند مادربزرگ و نظر های کم ارزش ماهر او را همراهی می کردند. به محض این که به اتاقش رسید، سرش را روی بالش گذاشت و با سوز و غم خاصی شروع به گریه کرد. اصلا نمی دانست چگونه می تواند از این مخمصه جدید خلاص شود. او از همان ابتدا از ماهر خوشش نمی آمد و به خاطر کم شخصیتی و حماقتی

که داشت راضی نمی شد که همسرش باشد اما الآن که نسبت به گذشته چیز های بیشتری از دینش می داند، دیگر محال است که راضی به ازدواج با ماهر شود، کسی که همچنان بر همان انحراف و ابتذالی که بوده هست. و رقاء خود را آماده غرق شدن در میدان جنگ کرده بود؛ جنگی سخت با مادر بزرگش. اگر چه قبول کردن این جنگ برایش خیلی مشکل بود.

بعد از گذشت یک ساعت مادر بزرگ رفت پیش و رقاء و در حالتی بین خشم و آرامش گفت: امروز مثل بچه ها رفتار کردی و رقاء! از تو انتظار نمی رفت که این قدر خشک با پسر عمویت برخورد کنی. در صورتی که او تو را دوست دارد و به تو احترام می گذارد و فقط برای آشنایی با تو آمده بود.

- ولی مادر بزرگ من نمی خواهم با امثال او آشنا شوم. او آدم پاکی نیست.

- تو اشتباه می کنی و رقاء! او جوان زیبا و با فرهنگی است. در کارهایش هم که موفق است. فقط یک مادر پیر دارد. فکرش را بکن او سه تا ماشین شخصی دارد.

- به همین خاطر آدم کم شخصیتی است، و الا یک نفر چه نیازی به سه تا ماشین دارد؟!

مادر بزرگ بی توجه به حرف های اخیر و رقاء گفت: خودت می دانی که شش ماه پیش برای خواستگاری ات آمده بود. من موضوع را عقب انداختم برای بعد فارغ التحصیلی ات. حالا که تو در آستانه امتحانات پایانی هستی او آمده تا خواستگاری اش را تجدید کند و می گوید حاضر است که گران ترین مهریه را تقدیم تو کند، و آن ماشین مرسدس را، فقط برای تو.

- جدی داری می گویی مادر بزرگ؟! واقعا فکر می کنی که من موافق هستم که با ماهر ازدواج کنم؟! و این که پول ها و ماشین هایش من را فریب می دهند که دینم را به خاطر آن ها بفروشم؟!

- دینت چه ربطی به این موضوع دارد؟!

- یعنی شما نمی دانید که او آدمی است که حتی به نماز هم توجهی ندارد؟!

- حساب آن که با تو نیست ورقاء جان! او خدایی دارد که برایش حساب می کند و عقوبتش می کند عزیزم!

- ازدواج با مرد بی دین و ایمان که حسابش با من است مادر بزرگ!

- ولی او انسان محترمی است. ممکن است که به امور دینی بی توجه باشد اما این بی توجهی اش به تو ضرری نمی رساند.

ورقاء با سرزنش و شدتی خاص گفت: مادر بزرگ شما نمی خواهید متوجه منظور من بشوید، برای همین من یک کلمه بیشتر به شما نمی گویم؛ «هرگز»!!!

مادر بزرگ گفت: ولی با این احوال تو وقت برای فکر کردن داری. من می ترسم که از این انکارت پشیمان شوی...

- خیالتان راحت! هرگز از این موضوع پشیمان نمی شوم.

- و اگر به آن مردی که برایش خیال بافی کردی نرسی؟!!

- در آن وقت دیگر ازدواج نمی کنم. ولی این فرض دور از دسترسی است.

- می بینم که هنوز بچه ای ورقاء و گرنه این هرگز به نفعت نیست که ماهر را به خاطر چیزهای بی ارزشی پس بزنی!

ورقاء خنده تلخی کرد و گفت: مادر بزرگ چطوری می گوید که این ها مهم نیست؟! من «سناد» را رد کردم برای این که پدرش قاتل پدرم بود؛ یعنی پدرش بود که در حق پدر من ظلم کرده بود و خود سناد هیچ خطایی را در حق پدرم مرتکب نشده بود. این طور نبود مادر بزرگ؟! ولی ماهر خودش به خدای من بدی کرده است و با کفران نعمت او و کوچک شمردن عذابش و اطاعت نکردنش در حق او ظلم کرده است. حال این که دین من با ارزش ترین چیز من است و از پدرم هم عزیزتر است. پس چطور شما از من می خواهید که زندگی ام را کنار کسی بگذرانم که با من در راه دینم دشمنی می کند؟!!

مادر بزرگ با کمی دردناکی گفت: آهان! تو هنوز از سناده به خوبی یاد می‌کنی. اصلا به خاطر او بود که خودت را از ازدواج محروم کردی.

- این که از سناده به خوبی یاد می‌کنم برای این است که به من بدی نکرده است. ولی این که خودم را به خاطر او از ازدواج محروم کرده ام درست نیست؛ برای این که موضوعش دیگر بسته شده است و چه بسا الان او در راه ازدواج باشد.

- من نمی‌خواهم که از او به بدی یاد کنی چرا که از او هیچ بدی ندیدیم. اصلا اعتراف می‌کنم که او انسان کاملی هم هست و از ماهر خیلی بهتر است. ولی او پسر قاتل پدرت است و ماهر پسر عمویت و اگر این طور نبود حتما کسی را نسبت به او ترجیح می‌دادم. به هر حال امیدوارم که درباره این موضوع به خودت رجوع کنی. و به من و به خاطرات پدرت بدی نکنی...

\* \* \*

ورقاء آن شب نتوانست بخوابد. این ماجرا او را بسیار تکان داده بود و او تسلیم حیرت و نگرانی شده بود. برای همین روز بعد رفت پیش «معاد» و سعی کرد آن جا برخی از درد هایش را فراموش کند. با خودش فکر کرد که درباره موضوع «ماهر» با معاد صحبت کند ولی ترجیح داد که برای یک موضوع فایده داری وقت بگذارد. پس به معاد گفت: دوست دارم که موضوع دیروز را کامل کنیم.

- ولی فکر می‌کنم امروز زیاد سر حال نباشی. می‌ترسم که آن موضوع به دردت نخورد.
- هرگز! من می‌خواهم که دردم را در میان تفکرات معرفتی فراموش کنم؛ چرا که بهترین لحظات عمرم زمانی است که علمم زیاد می‌شود.
- پس بگذار با مسئله جدیدی از آن‌ها شروع کنیم.
- از چه کسانی؟!

- از آن هایی که به ازلی بودن ماده اعتقاد دارند و خلق را به حرکت به سمتش توصیه می کنند. ما به آن ها می گوییم: فرض کنید که ما هم با شما قائل به ازلی بودن ماده شدیم؛ خوب حالا چطور می توانیم اختلاف حالات ماده و تغییر حالات آن را با وجود ساده و بسیط بودن ماده تفسیر کنیم؟! یا چطور تفاوت اجزای ماده با یکدیگر را توجیه کنیم؟!

- منظورت از تغییر حالات ماده چیست؟

- منظورم تبدیل یک ماده به دیگری است. مانند هیدروژن که تکامل پیدا می کند تا به اورانیوم برسد سپس اورانیوم بعد از تجزیه شدنش به رادیوم تبدیل می شود و رادیوم نیز به عنصر دیگری و همین طور می رود تا سرب تشکیل شود و در این جاست که این تکامل متوقف می شود.

- و سوال ما این جاست که چرا این تکامل متوقف می شود؟!

- بله! چرا متوقف می شود و چرا فقط بعضی از هیدروژن ها متکامل می شوند؟

- آن ها اعتقاد دارند که تکامل نتیجه تسلط هر عنصر بر ضدش است.

- اما اگر این درست باشد پس یعنی این که تمام هیدروژن ها - که ضدشان را در بر دارند- باید تکامل بیابند پس حالا چرا همه آن ها متکامل نمی شوند تا ماده هیدروژن از بین برود و همگی با هم به اورانیوم تبدیل شوند و متکامل شوند؟!

- بله واقعا چرا؟!

- در نتیجه چاره ای نیست که یک عاقل بالا سر این ماده باشد که در آن تاثیر بگذارد. ماده همان طور که علم ثابت کرده است از بار های مغناطیسی تشکیل شده است نه از چیز دیگری، پس غیر عاقل هستند. حال چگونه ممکن است که این ذرات بدون عقل موجودی را به این نظم و استحکام به وجود بیاورند و اداره کنند؟!

معاد به این جا که رسید، در حالی که داشت به صورت ورقاء توجه می کرد ساکت شد. بعد از لحظه ای گفت: ورقاء! چه اتفاقی افتاده است؟!

- چیزی نیست!

- چه چیزی باشد چه نباشد آرزو می کنم که قوی قوی باشی!

- ان شاء الله قوی خواهم بود خواهر گلم! الآن که کنار تو نشستم آسوده شدم و نیرو و پشتکارم بیشتر شد.

- ولی با این حال کمی رنگت پریده است. برای این می توانی این قرص را با نصف لیوان آب بخوری.

ورقاء لبخندی زد و گفت: فراموش کرده بودم معاد که تو پزشک جسم هستی. آخر از تو جز طبابت روح و فکر ندیده بودم.

معاد خندید و گفت: البته من به طبابت روح بیشتر افتخار می کنم تا طبابت جسم.

- من که دیگر الان باید بروم و فردا هم نمی توانم بیایم پیشت چون کارم تا غروب طول می کشد.

- اما پس فردا من این جا تنها منتظرت هستم ان شاء الله.

ورقاء در حالی که بلند می شد گفت: پس می بینمت! به امید دیدار در دو روز بعد...